



عید مبعث!

• کبرا بابایی • تصویر گر: سحر خراسانی

هر روز با صدای مامان و عزیز بیدار می شوم.

فَهُوَ عَلَيَّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

مامان صبح‌ها به عزیز، قرآن خواندن یاد می‌دهد. عزیز قبل از این که من به دنیا بیایم، چند سالی رفته مدرسه‌ی آدم‌بزرگ‌ها؛ اما هنوز سوادش آن قدر زیاد نیست که راحت قرآن بخواند.

مامان می‌خواند. من هم بی‌هوا، زیر لب تکرار می‌کنم. عزیز سعی می‌کند از روی قرآن بخواند. سعی می‌کند همه‌ی کلمه‌ها را درست ادا کند.

می‌گویم: «با رادیو قرآن بخوانید، راحت‌تر نیست؟»

عزیز جواب می‌دهد: «می‌خواهم آیه‌ها را با چشم خودم ببینم و

با زبان خودم تکرار کنم.»

امروز عید است. عید مبعث. صبح که بیدار می‌شوم، صدای عزیز رانمی‌شنوم. یادم می‌آید که مامان خانه نیست. این روزها کارش آن قدر زیاد است که گاهی مجبور می‌شود شب‌ها هم توی بیمارستان بماند. عزیز نشسته روی صندلی. قرآن را گذاشته روی پایش و آرام ورق می‌زند.

تلویزیون روشن است و مسجد را نشان می‌دهد.

سلام می‌کنم و صورتم را می‌شویم. کنار عزیز می‌نشینم و

می‌گویم: «بیایید امروز باهم قرآن بخوانیم.»

یک سوره کوچک را انتخاب می‌کنیم: **إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ...**

من می‌خوانم. عزیز کلمه‌ها را با دقت می‌شنود، می‌خواند و چند بار تکرار می‌کند. بابا هم که بیدار شده به کمکمان می‌آید.

صدای زنگ را می‌شنوم. می‌دوم به طرف در. حتماً مامان است...

